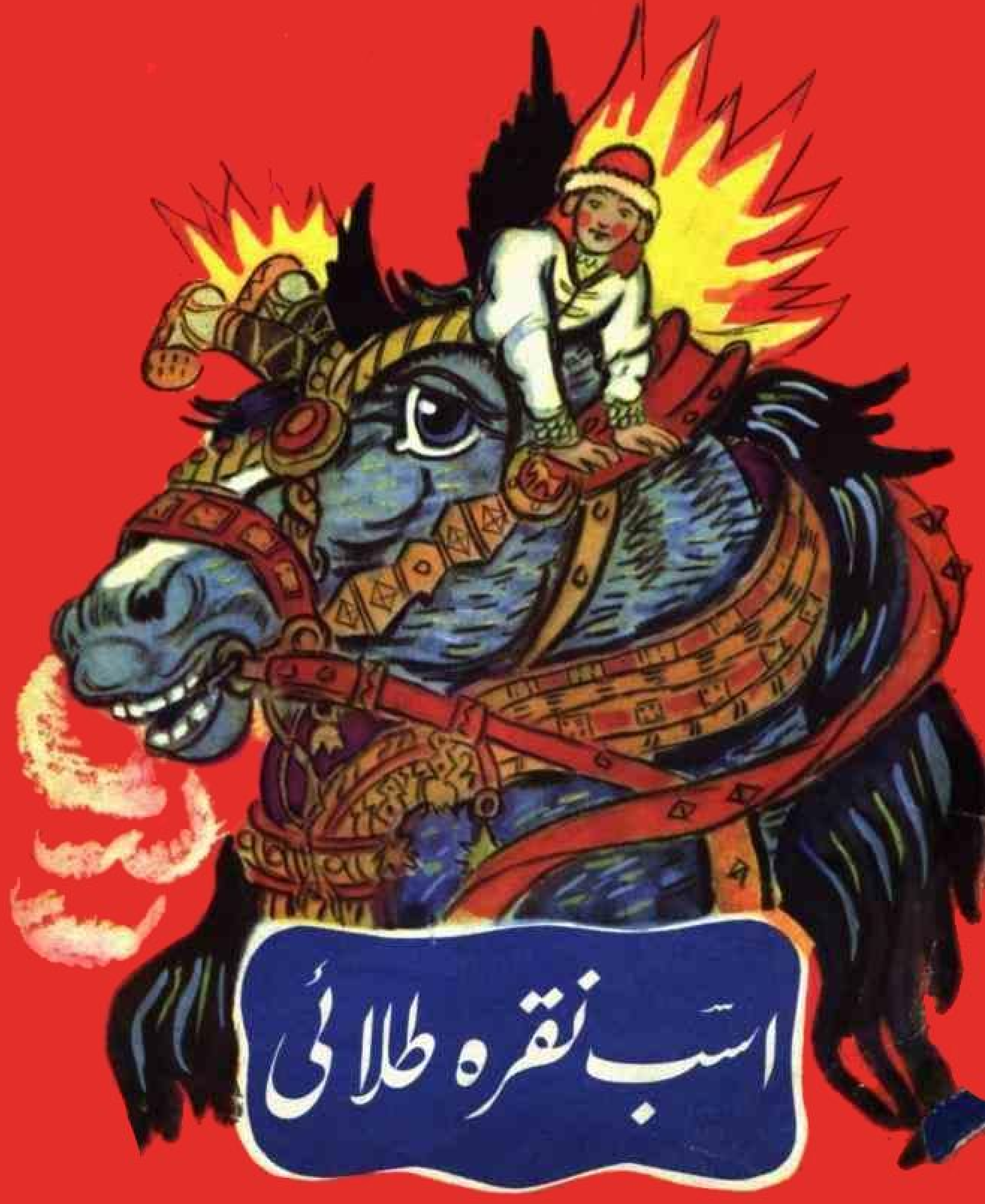
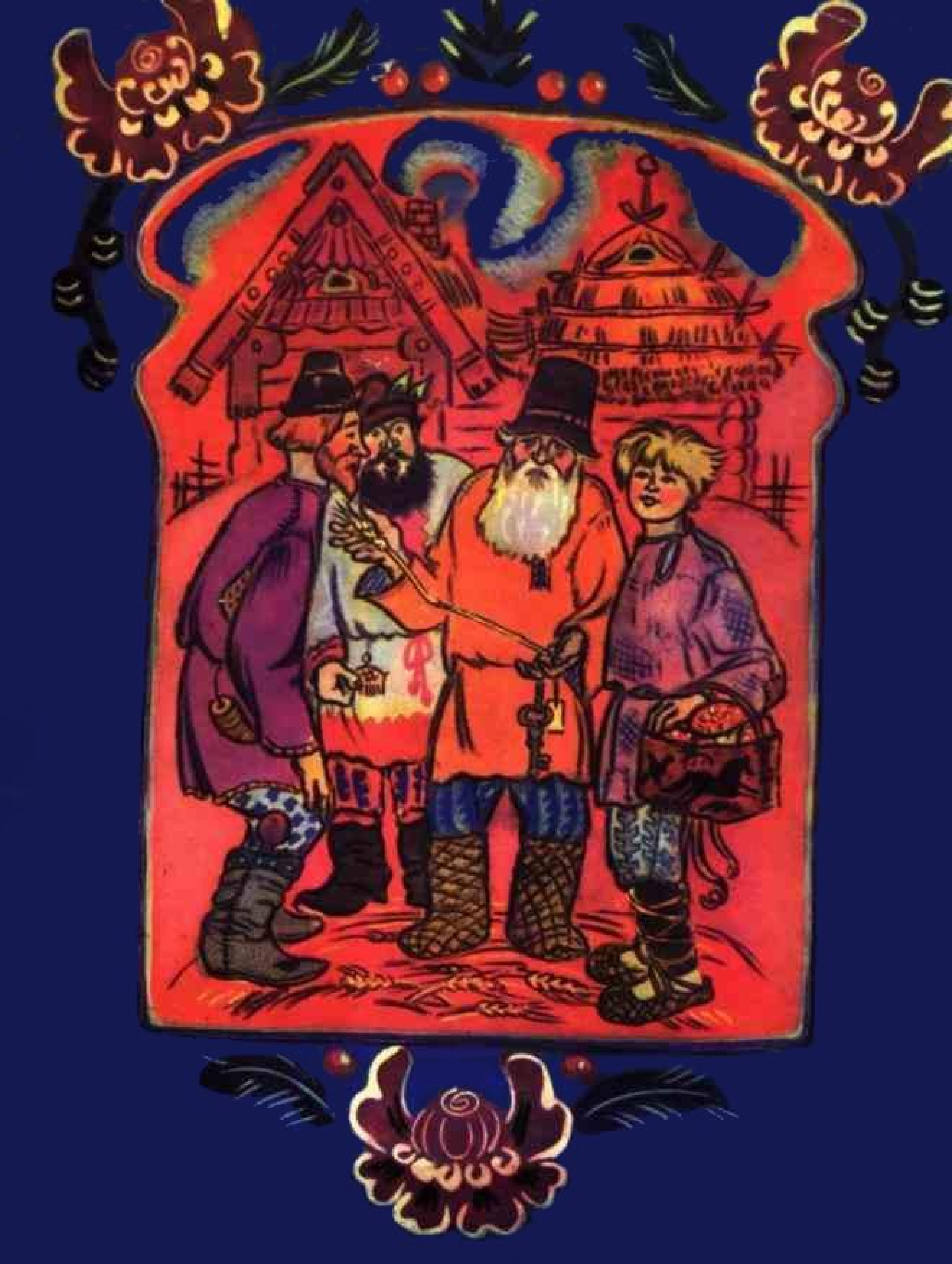

اسب نقره طلائی





اسب نقره طلائی

افسانه ملی روسی



تنظیم کننده:
م. بولاتف
نقاش:
ت. ماورینا



یکی بود،
یکی نبود.
پیر مردی
سه پسر داشت. پسر
کوچکتر را همه ایوانوشکای احمق صدا میکردند.

یک وقتی پیرمرد گندم کاشت و محصول زیادی از آن سبز شد، ولی یک کسی دانه گندم را پامال و لگدکوب میکرد.

تا اینکه پیرمرد پسرانش گفت:

— بچه‌های عزیزم! هر شب بنوبه از گندم مواظبت کنین و این دزدرا بگیرین!




شب اول فرارسید.

پسر بزرگ برای مواظبت گندم راه افتاد، اما خوابش میآمد. روی کاهدانی بالا رفت و تا صبح خوابید.

صبح بخانه آمد و گفت:

— تمام شب نخوابیدم و گندم رو مواظبت کردم! بکلی یخ کردم، ولی دزدی ندیدم!




شب دوم فرارسید.

پسر وسطی رفت و او هم تمام شب در کاهدانی خوابید.

شب سوم فرارسید.




نوبت ایوانوشکای احمق بود که برود. ایوانوشکا نان روغنی زیر بغل گذاشت و طنابی برداشت و رفت. بمزرعه که رسید روی سنگی نشست. همینطور نشسته بود و نمیخوابید و نان روغنی میجوید و انتظار دزد را میکشید.

درست نصفه شب اسبی بتاخت بمزرعه آمد: موهایش یکی نقرهٔ و یکی طلائی بود.





اسب میدوید و زمین میلرزید، از دماغش دود بیرون میزد و از گوشهایش شعله زبانه میکشید.

اسب مشغول خوردن گندم شد و بیشتر از آنچه که میخورد با سمهایش لگدمال میکرد.

ایوانوشکا دزدکی بطرف اسب آمد و یکدفعه طنابرا بگردن آن انداخت.

اسب باتمام قدرت جستی زد و با بفرار گذارد! ایوانوشکا روی اسب پرید و یال آنرا محکم بدست گرفت. اسب اورا بدشت و بیابان برد، دوید و جهید ولی نتوانست ایوانوشکارا بزمین برت کند!

این بود که اسب شروع کرد بخواهش و تمنا از ایوانوشکا:

– ایوانوشکا مرو آزاد کن! روز سخت بدردت میخورم.

ایوانوشکا درجواب گفت:

– خوب، آزادت میکنم. اما بعد چطور ترا پیدات کنم؟

– میری دشت و بیابان، بفضای بیکران، سه بار سوت میکشی مثل یلان، بانگ میزنی چون پهلوان:

ـای اسب نقره طلائی، عیگوی نهانی، بایست درمقابل من، همچون گلی در چمن و من فوری حاضر میشوم.

ایوانوشکا اسب را آزاد کرد و اسب قول داد که دیگر هیچوقت گندمهارا نخورد و لگدمال نکند.

دم صبح ایوانوشکا بخانه آمد.

برادرانش پرسیدند:

– اونجا تو چی دیدی، ها؟

ایوانوشکا گفت:

– من اسبی گرفتم که موهایش یکی نقره‌ای بود و یکی طلائی.

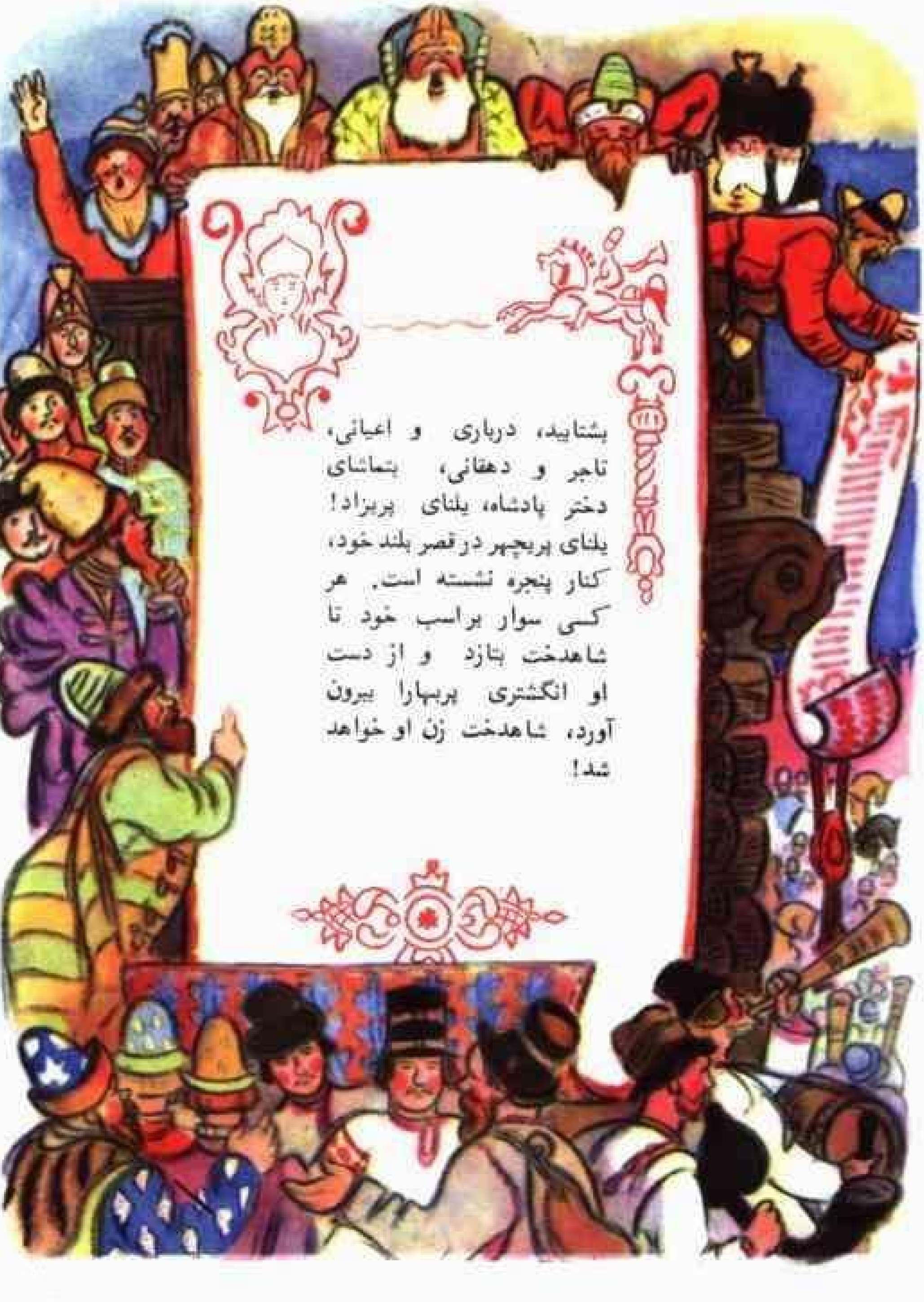
– این اسب کجاست؟

– اون قول داد که دیگه تو گندمها نره. این بود که آزادش کردم.

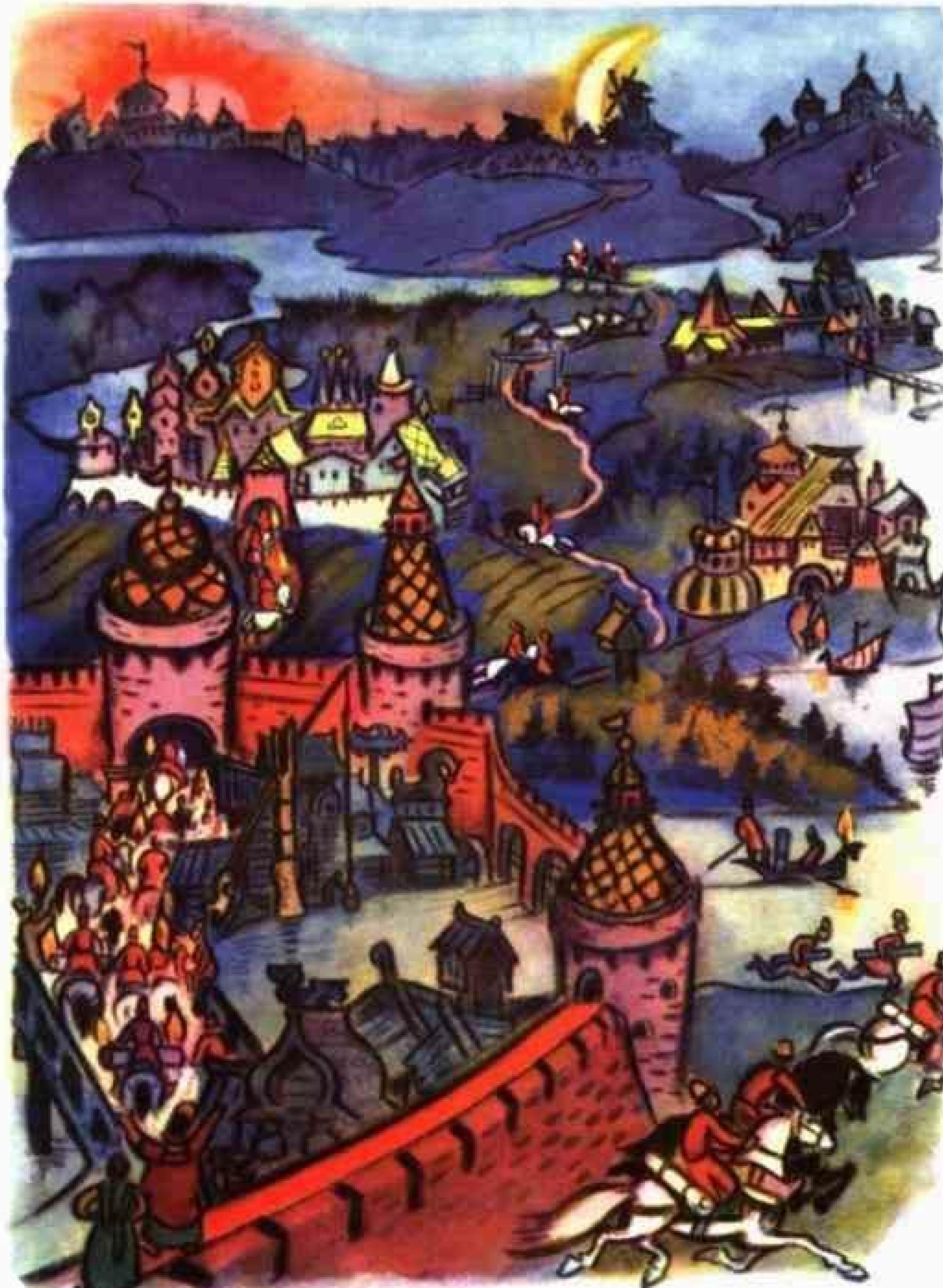
برادرها به ایوانوشکا باور نکردند و مفصل باو خندیدند. ولی فقط از همان شب بود که دیگر کسی بگندمها دست درازی نکرد...

کمی پس از این واقعه پادشاه سوارانی فرستاد که در تمام شهر و دریا و دهات جار بزنند:





بشتابید، درباری و اعیانی،
تاجر و دهقانی، بتماشای
دختر پادشاه، یلنای پریزاد!
یلنای پریچهر در قصر بلند خود،
کنار پنجره نشسته است. هر
کسی سوار براسب خود تا
شاهدخت بتازد و از دست
او انگشتری پربهارا بیرون
آورد، شاهدخت زن او خواهد
شد!



روز مقرر برادران آماده رفتن به دربار سلطنتی شدند، نه برای اینکه خودشان اسب تازی کنند، بلکه اقلاً سوارکاران دیگررا تماشا کنند. و ایوانوشکای احمق از آنها خواهش کرد:

— داداشی، بمنم اقلاً یک اسبی بدین، منم میرم بتماشای پلنای پریچهر!

— تو کجا، احمق! مگه مردم رو میخواهی بخندونی؟ بشین تو خونت رو بخاری و آب تو هونگ بکوب!

برادرها سوار شده رفتند و ایوانوشکا به برادر زنها گفت:

— سبد بمن بدین، اقلاً برم تو جنگل و قارچ جمع کنم.

سبدرا برداشت و ببهانه جمع کردن قارچ بیرون رفت.

ایوانوشکا آمد بدشت و بیابان، بفضای بیکران، سبدرا زیر بوته‌ها انداخت و مثل بلان سوت کشید و همچون پهلوان بانگ زد:

— ای اسب نقره طلائی، غیبگوی نهانی، بایست در مقابل من، همچون گلی در چمن!

اسب میدوید و زمین میلرزید، از دماغش دود بیرون میزد و از گوشهایش شعله زبانه میکشید. اسب بدو آمد و در جلوی ایوانوشکا مثل مجسمه ایستاد و پرسید:

— چه فرمانی داشتی؟

ایوانوشکا هرچه گذشته بود، تعریف کرد و اسب گفت:

— برو تو گوش راست من و از گوش چپ بیرون بیا!







ایوانوشکا تو گوش راست اسب رفت و از گوش چپش بیرون آمد و بچنان جوانی مبدلم شد که نه فکرش را میشد کرد و نه خیالش را، زبان در تعریفش کوتاه و قلم در وصفش عاجز!

ایوانوشکا باسب سوار شد و یکسره بسوی شهر تاخت.

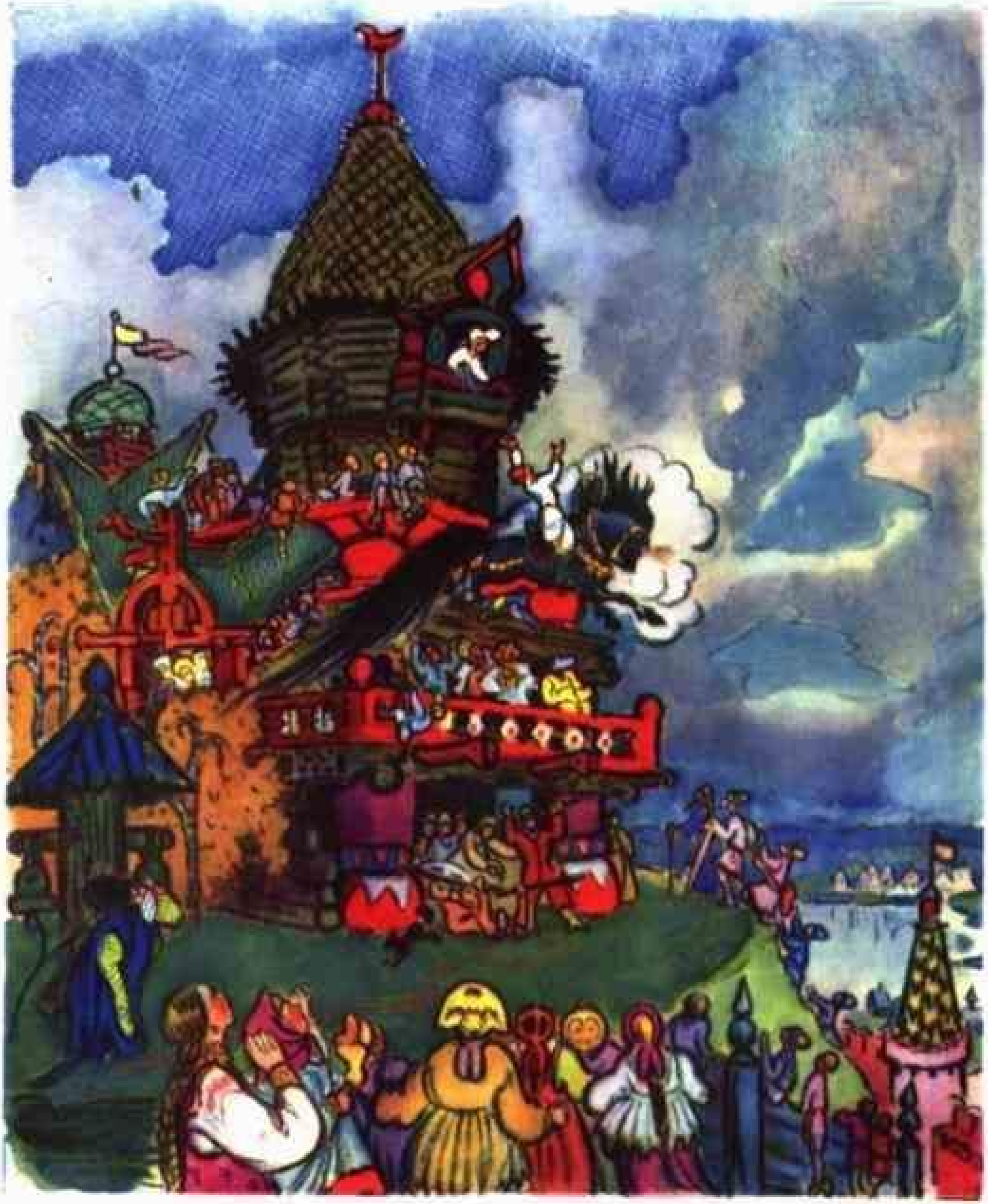
در راه برادرانش رسید، از کنارشان گذشت و گردوغبار راه ر سر و رویشان پاشید.



ایوانوشکا بمیدان رسید و یکراست بقصر سلطنتی رفت.
در میدان، نزدیک قصر، تا چشم کار میکرد جمعیت جمع شده بود و در قصر بلندی شاهدخت یلنای پریچهر کنار پنجره نشسته بود و انگشتری گرانبها در دست داشت که



میدرخشید و قیمتی برآن نبود! و خود دختر پادشاه مهروئی بود از مهرویان. همه به بلنای پریچهر نگاه میکردند و کسی جرات نداشت که اسب بتازد، چونکه میترسیدند سر خود را بباد بدهند.



ایوانوشکا شلاقی به پهلوهای برآمده اسب نقره طلائی زد... اسب شیهه کرد و جهید ــ فقط سه وجب مانده بود که بشاهدخت برسد.

مردم بحیرت آمدند و ایوانوشکا اسبرا بر گرداند و بتاخت رفت.

همه فریاد میکردند: «این کی بود؟ کی بود این؟»
اما اثری از ایوانوشکا باقی نماند. مردم دیدند که از کجا آمد و نفهمیدند که بکجا رفت.
ایوانوشکا از شهر خارج شد، بدشت رسید و از اسب پائین آمد، توی گوش چپ اسب رفت و از گوش راستش بیرون آمد و به ایوانوشکای احمق اولی مبدل شد. اسب نقره طلائی‌را رها کرد و خودش رفت بخانه. روی بخاری نشست و منتظر برادرانش شد.
برادرها بخانه برگشتند و بزنهایشان تعریف کردند که در شهر چه دیدند: «ای، زنک چه جوونکی سواره پیش پادشاه اومد! تو عمرمون جوونی اینطوری ندیده بودیم. همش سه وجب مونده بود که بشاهدخت برسد!».
اما ایوانوشکا روی بخاری دراز کشیده بود و بآنها میخندید:
ــ داداشی، این من نبودم که اونجا بودم؟
ــ تو احمقو چه که اونجا باشی! بشین روی بخاری و مگس بچرون!..
روز بعد برادر بزرگ‌ها دوباره بشهر رفتند و ایوانوشکا سبد را گرفت و دنبال قارچ رفت. ایوانوشکا آمد بدشت و بیابان، بفضای بیکران، سبدرا انداخت و مثل بلان سوت کشید و همچون پهلوان بانگ زد:
ــ ای اسب نقره طلائی، غیبگوی نهانی، بایست درمقابل من، همچون گلی در چمن!
اسب میدوید و زمین میلرزید، از دماغش دود بیرون میزد و از گوشهایش شعله زبانه میکشید. اسب بدو آمد و جلوی ایوانوشکا مثل مجسمه ایستاد.
ایوانوشکا تو گوش راست اسب رفت و از گوش چپش بیرون آمد و بجوانی رعنا مبدل شد. روی اسب پرید و بطرف دربار تاخت.
در میدان جمعیت بیشتر از پیش بود. همه حیران از زیبائی شاهدخت بودند و از





تماشای او لذت میبردند ولی هیچکس خیال نداشت که اسب بتازد چونکه میترسیدند سر خود را بباد دهند.

ایوانوشکا شلاقی به پهلوهای برآمده اسبش زد... اسب نعره طلائی شیهه کشید و جهید — فقط دو وجب مانده بود که به پنجره شاهدخت برسد.

ایوانوشکا سر اسب را برگرداند و بتاخت رفت. مردم دیدند که از کجا آمد و نفهمیدند که بکجا رفت.

ایوانوشکا بدشت رسید. اسبرا رها کرد و در جنگل قارچهای زهری جمع کرد و بخانه آورد. زن برادرها اوقاتشان از ایوانوشکا تلخ شد:
احمق، این چه قارچهائیه که ور داشتی و آوردی. فقط تو یکی میتونی اونها رو بخوری!
ایوانوشکا پوزخندی زد و روی بخاری بالا رفت و نشست.
برادرها بخانه آمدند و تعریف کردند:
– زی، زنک، همون جوونک دوباره اومد! همش دو وجب مونده بود که بشاهدخت برسه!
ایوانوشکا گفت:
– داداشی، این من نبودم که اونجا بودم؟
– بشین سرجات احمق، خفه شو!..
روز سوم دوباره از طرف پادشاه جار زدند. برادران آماده حرکت شدند. ایوانوشکا از آنها خواهش کرد:
– داداشی، اسب بدی هم که شده بمن بدین، منم با شما میام!
– احمق، بشین خونه! فقط تو یکی اونجا کمی!
برادران اینرا گفتند و سوار شده رفتند.
ایوانوشکا آمد بدشت و بیابان، بفضای بیکران؛ مثل یلان سوت کشید و همچون پهلوان بانگ زد:
– ای اسب نقره طلائی، غیبگوئی نهانی، بایست درمقابل من، همچون گلی در چمن!
اسب بدوید و زمین میلرزید، از دماغش دود بیرون میزد و از گوشهایش شعله زبانه میکشید. اسب بدو آمد و جلوی ایوانوشکا مثل مجسمه ایستاد.





ایوانوشکا توی گوش راست اسب رفت و از گوش چپش بیرون آمد. بجوان رعنائی مبدل شد و بسوی قصر سلطنتی تاخت.

ایوانوشکا بقصر بلند رسید، تازیانه‌ای باسب زد. اسب نقره طلائی شیهه بلندی کشید، باسمهایش ضربه‌ای بزمین زد و جستی کرد و تا پنجره پرید!

ایوانوشکا لبان گل گون شاهدخت را بوسید، انگشتر گرانبها را از انگشتش بیرون آورد، اسب را برگرداند و بتاخت رفت.

دراین موقع همه بصدا آمدند و فریاد زدند: «نگهدارش! بگیرش!» ولی دریک چشم بهم زدن، اثری هم از ایوانوشکا باقی نماند!

ایوانوشکا اسب‌را رها کرد و بخانه آمد. یک دستش را با کهنه پیچیده بود.

برادر زنها پرسیدند:

— چه بلائی سرت اومده؟

— داشتم دنبال قارچ میگشتم، خار تو دستم رفت...

و رفت بالای بخاری.

برادران برگشتند و شروع کردند بزنهایشان تعریف کنند:

— اُی، زنک، اون جوونک ایندفعه با یک خیز تا شاهدخت پرید، انگشتری اورا از انگشتش بیرون آورد و لبهایش‌را بوسید!

ایوانوشکا پشت دودکش بخاری نشسته و حرف خودش‌را میزد:





ـ داداشی، این من نبودم که اونجا بودم؟
ـ بشین احمق، بیخودی حرف نزن!

ایوانوشکا هوس کرد، بانگشتر گرانبهای شاهدخت نگاه کند.
همینکه کهنه‌را بازکرد، تمام کلبه نورانی شد!
برادرهایش داد زدند:
ـ احمق، با آتش بازی نکن! حالا خونه رو هم آتش میزنی. اصلاً وقت اون رسیده که ترا از خونه بیرون کنیم!
ایوانوشکا جوابی بآنها نداد و فقط انگشتر را دوباره با کهنه پیچید.
پس از سه روز جارچیان پادشاه دوباره جار زدند که: همه مردم، تمام آنهائیکه در قلمرو سلطنتی هستند در مهمانی او حاضر شوند و هیچکس حق ندارد در خانه بماند و کسیکه مهمانی پادشاه‌را ندیده بگیرد، سرش از تنش جدا خواهد شد!
برادران ناچار بودند که‌ایوانوشکای احمق‌را هم به مهمانی ببرند.

آمدند و پشت میزهای از چوب بلوط و سفره‌های پرنقش و نگار نشستند. همگی میخوردند و مینوشیدند و صحبت میکردند.

ولی ایوانوشکا پشت بخاری رفت و آنجا در گوشه‌ای نشست.

یلنای پریچهر میگشت و بمهمانها تعارف میکرد. بهرکدام شراب و عسل میداد و نگاه میکرد که چه کسی انگشتری معهود او را در دست دارد. هرکسی که انگشتر را در دست داشت، نامزد او هم میشد.

ولی انگشتری پیش هیچکس دیده نمیشد.

دختر پادشاه همه را دور زد و آخر از همه بایوانوشکا نزدیک شد و ایوانوشکا پشت بخاری نشسته بود و لباسش ژنده بود و یکدستش با کهنه پیچیده بود.

برادرها نگاه میکردند و پیش خود فکر میکردند: «نگاه کن، شاهدخت برای ایوانوشکای ما هم شراب میبره!»



و شاهدخت بایوانوشکا یک استکان شراب داد و پرسید :

— جوانک برای چه دست تو بسته است؟

— جنگل رفته بودم دنبال قارچ و خار بدستم رفت.

— آها، باز کن و نشان بده!

ایوانوشکا کهنه‌را باز کرد و انگشتری معهود شاهدخت در انگشت او بود. انگشتری همینجوری برق میزد و میدرخشید!

شاهدخت خوشحال شد، دست ایوانوشکارا گرفت و پیش پدرش برد و گفت :

— بفرما، پدرجان، اینهم نامزد من!

ایوانوشکا دست و رویش را شست، لباس پوشید، او دیگر ایوانوشکای احمق نبود وجوان رعنائی شده بود که نمیشد او را شناخت.

دیگر جای انتظار و حرف نبود — جشن و شادی و بعد هم عروسی!

در این سور و جشن من نیز بودم، شیر و شکری که مینوشیدم، همه از ریش وسبیلم بچکید و قطره‌ای هم بدهانم نرسید.





ترجمه از اخگر
بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

